

افکنده؟»

صدای ورود شهسواران است که به گوش شاعر می‌رسد:

«خو کرده با شیپور کارزار،

پرورده با سلاح،

تن با سرنیزه آشنا،

ازگرد راه در می‌رسند.

با راهها آشنایند، دره‌ها را می‌شناسند.

کمانهاشان سخت، ترکشهاشان گشوده

و خنجرهاشان تیزست.

چون سربازان خود در تکاپویند؛

برای خود افتخار

و شاهزادگان را شکوه و عظمت به ارمغان می‌آورند.»

\*\*\*

دیر زمانی است که شاعر از میان رفته - نامش، حتی، فراموش گشته است - طنین نغمه‌هایش، اما، هنوز در گوشهاست. در این منظومه، زمان، زندگی دوباره یافته است.

عمارت‌های زرین بام شاهزادگان بار دیگر بر تپه‌ها دیده می‌شوند. شیپورها دوباره به صدا درآمده و پرچمها برافراشته‌اند. در دوردست، برگرد خود، تپه‌ها، دره‌ها، نهرها، و باتلاقها را مشاهده می‌کنیم. در مزارع، کشاورزان نام یکدیگر را صدا می‌زنند. مه گرمی کناره رودها را پوشانده است. مرغان آبی و شاهینهای طلایی روی رودخانه شناورند و قایقها بر امواج می‌لغزند. خیمه‌های شاهی را برافراشته‌اند. بازها پس از شکار غازها و قوها بر پهنه آسمان در پروازند.

نمی‌دانیم این شاعر مقیم دربار چه شاهزاده‌ای بوده، چون در شعرهای خود شاهزاده‌ای را به نام نستوده است، او همه خاک روس را ستوده است. شاعر می‌دید که استپ‌نشینان به

لشگریان روس هجوم آورده «مزرعه را با غوغای جنگ» در میان گرفته اند. او از شاهزادگان نیرومند روس می خواهد تا «پادر رکاب کنند و برای زدودن آرایش آن بیحرمتیها، که در آن روزها برخاک روس شده با کمانهای تیزپر خود به جلو دروازه شهر بشتابند.» منظومه شاهزاده ایگور تنها نه درباره شاهزاده ایگور که درباره سراسر سرزمین روس سروده شده است.

کی یف، نوگورود و گالیسی واقع در غرب نیز در چشم شاعر به همین اندازه عزیز بودند. کشورهای دوردست را نیز از نظر دور نمی داشت. وقتی شاهزاده ایگور اسیر استپ نشینان شد، او دست کمک به سوی مردم یونان، موراویا<sup>۲۲</sup> و ونیز دراز کرد. هنگامی که ایگور به شهر خود، کی یف، بازگشت شاعر نغمه سر داد: «سرزمینها شاد و شهرها خوشحال اند.» سیراینده منظومه شاهزاده ایگور در آن زبان نیک می دانست که همه آدمیان باید زندگی مشترکی داشته باشند...

فئودوسین<sup>۲۳</sup> به شاهزاده ایزیا سلاو<sup>۲۴</sup> چنین نوشت: «تنها نه با همکیشان خود که با پیروان دینهای دیگر نیز مهربان باشید. هرگاه برهنه یا گرسنه ای یافتید، در هر وضعی بود و هر که بود، چه یهودی، چه مسلمان، چه بلغار، چه کافر، چه کاتولیک و چه رانده از همه جا، با او مهربانی کنید و، اگر توانستید، او را از مصیبتی که به او آورده برهانید.»  
چه اندیشه بزرگی در این کلمه ها گنجد است - دوست داشتن مردم!

با گذشت قرنها، آدمیان بیش از پیش در می یافتند که راز قدرت آنها در دوستی با یکدیگر نهفته است. بایست دیوارهای دنیای خود را باز هم پس بزنند. تنها نه خاک خود، که کره زمین را، تمام این سیاره را حفظ کنند و دوست بدارند...

از داستان خود زیاد دور نیفتیم. به عصر زمینداری بازگردیم، یعنی زمانی که دیوارها آدمیان را از هم جداسی کردند. در آن زمان نیز مردم دنیاهاى کوچک درون دیوارها درباره هم آگاهیهای به دست می آوردند.

کلیساهای ارتودوکس گالیسی با کلیساهای جامع کاتولیک فرانسه همانندی بسیار داشتند: اشعه قرمز و آبی از ورای شیشه های رنگین به درون می آمد و بر تندیسهای قدیسان می تافت. مهمانان بیگانه از شکوه و عظمت کی یف در شگفت می شدند و می گفتند کی یف برای روم شرقی رقیب بزرگی است. در قرن دوازدهم، در جنگلهای میان نوگورود و مسکو، شهری بود به نام ولادیمیر که روز به روز توسعه می یافت. بالای رود کلیازما<sup>۲۵</sup>، در آن سوی حصار دنداندار جنگلهای، کلیساهای باشکوه و خوش ساخت قد برمی افراشتند.

کنده کاری دیوارهای سنگی کلیسای جامع دیمتروف<sup>۲۶</sup> سیاحت کنندگان را جلب سی کرد. اینان از مهارت هنرمندان در شگفت می شدند که چگونه تصویر آن همه انسان، پرنده و جانور وحشی را در سنگ سخت کنده اند. غولهای بالدار اینجا یادآور تصاویر جانورانی بودند که از سقف کلیسای نتردام پاریس به پایین می نگرستند. زیباتر از این کلیسا، شاید، کلیسایی بود که در سال ۱۱۶۵ در نزدیکی ولادیمیر بر ساحل رود نرلا<sup>۲۷</sup> ساخته شد. این کلیسا که از سنگ سفید ساخته شده بود رنگی روشن داشت و بسیار زیبا و باشکوه می نمود.

در همین قرن دوازدهم، در گرجستان واقع در منطقه قفقاز شوت هاروست هولی<sup>۲۸</sup>، شاعر بزرگ گرجی شعری سرود که در آن خرد غرب را با شعر شرق آمیخته بود. مردم روم شرقی

25. Kliazma.

26. Dimitrov.

27. Nerla.

28. Shot'ha Rust'hveli.

درباره اهالی گرجستان می‌گفتند: «گرجیها طبیعتاً گرجی و از لحاظ فرهنگ یونانی‌اند.»

در کی‌یف، پاریس، قسطنطنیه و لندن بسیاری از مردم در کتابخانه صومعه‌ها سرگرم مطالعه کتاب و نوشتن داستان و قصه بودند. اینان نوشته‌های خود را با رنگ طلایی و دیگر رنگها می‌آراستند و حروف بزرگ آغاز هر فصل از کتاب را با نقشا و رنگهای زیبا زینت می‌دادند.

کودکان به‌مدرسه می‌رفتند تا کتاب بخوانند، و هر کتاب دریچه‌ای بود که آنان را به جهان بیرون می‌پیوست.

## بخش پنجم

### ۱. کتاب، مدرسه و دانشگاه

هر مدرسه چون کندوی زنبوران عسل است که از آن صدای وزوز و همهمه شنیده می‌شود. کودکان پشت میزهای درازی نشسته‌اند. اینجا کوچک و بزرگ باهم‌اند و همه در یک اتاق باهم درس می‌خوانند. خردسالان هم‌نوا شده چنین می‌خوانند: «ای پدر ما که در آسمانی...» آنها که کمی بزرگترند کلمه‌ها را هیچی می‌کنند. کودکان بزرگتر مزامیر داود را می‌خوانند. سر و صدا چنان زیادست که نمی‌توان فهمید در اینجا چه می‌گذرد.

آنها که تاحدی می‌توانند کتاب بخوانند نزدیک معلم نشسته‌اند و آنچه معلم می‌گوید کلمه به کلمه تکرار می‌کنند. انگشتان خود را روی هر سطری که می‌خوانند می‌کشند. بیشتر به گوش خود متکی‌اند تا به چشم. باید آنچه معلم می‌گوید تکرار کنند.

به همه چیز فکر می‌کنند جز به درسی که دارند می‌خوانند. یک دسته کبوتر بر فراز کلیسا در پروازست. چوپانی گله گوسفندان خود را از کوچه خاک‌آلود به چرای می‌برد. کودکان سرشان به افکار دیگری مشغول است. به آنچه زبانشان بی‌گفید توجهی ندارند. آگسرها هم توجه کنند از آنچه در کتاب نوشته بود چیزی نمی‌فهمند. فهمیدن زبان اسلاوی

کلیسای قدیم برای کودکان روسی بسیار دشوار بود. در غرب،  
فراگیری دشوارتر بود. در آنجا زبان لاتین به کار می‌بردند که جز  
کشیش و معلم کسی چیزی از آن نمی‌فهمید. پس عجیب نبود  
که آنها درس را کلمه به کلمه پس از معلم تکرار کنند. وقتی  
یک کتاب تمام می‌شد کتاب دیگری را شروع می‌کردند. به معلم  
در برابر هر کتابی که تمام می‌کرد، پول می‌دادند. این یک  
نوع داد و ستد معلم با پدر و مادر کودک بود - درست مثل آن  
بود که برای آنها جامه‌نوی بخرد. معلم را «استاد» می‌خواندند  
به همان گونه که به بافنده یا خیاط استاد می‌گفتند.

استاد ریاضی چیزی پیش از جمع به شاگردان یاد نمی‌داد.  
اگر کسی می‌خواست بیشتر بداند باید به کلاس دیگر در صومعه  
یا کلیسای جامع می‌رفت. در آنجا دستور زبان، علم معانی بیان  
و منطق می‌آموختند. دانش‌آموزان پس از آنکه این درسها را  
خوب یاد می‌گرفتند به فراگیری علوم حساب، نجوم، موسیقی و  
هندسه می‌پرداختند.

دانشها را، چون هفت خواهران، به هفت رشته قسمت  
کرده بودند: دستور زبان در باره روش سخن گفتن، منطق در باره  
اینکه حقیقت چیست و معانی بیان در باره زیبایی کلام بود.  
موسیقی آوازخواندن می‌آموخت، حساب در باره شمردن بود، نجوم  
از ستارگان سخن می‌گفت و هندسه علم اندازه‌گیری بود.

دیگر آن زبان گذشته بود که اسقفها آموزش دستور زبان  
را گناه می‌شمردند. اکنون تنها نه اسقفها که راهبهای فرومقام  
هم ناگزیر بودند خواندن و نوشتن را فرا بگیرند.

دستور زبان درس دشواری بود و حساب از آن هم  
دشواری. کمتر کسی اعداد عربی را می‌دانست. عددها را هنوز  
به سبک لاتین باستانی می‌نوشتند. جمع کردن اعداد روسی کار  
ساده‌ای نبود و به کار بردن آنها در برخی تقریباً ناممکن بود.

یاد گرفتن معنی هر عدد نیز لازم بود؛ معلم برای کودکان  
چنین توضیح می داد: عدد چهار را در نظر بگیرید، این عدد از  
چهار فصل سال و چهار بخش شبانه روز، یعنی روز، شب، بامداد  
و شامگاه حکایت می کند، یعنی زندگی فناپذیر خاکی ما پر از  
غمها و لذتهای کوچک است. انسان برای جاودانه شدن باید از  
همه خوشیها و سرگرمیهای ناپایدار چشم پوشد و همه شبانه  
روز را به روزه و دعا بگذراند.

عدد سه نمودار تثلیث، یعنی اعتقاد به «پدر»، «پسر» و  
«روح القدس» است که مسیحیان به آن باور دارند.

هفت به معنای انسان است چون وجود انسان از جسم،  
و روح ترکیب یافته است. روح، خود سه بخش دارد: قلب، جان  
و فکر، چرا که (در کتاب مقدس) مکتوب است: «تو باید آقای  
خود، خداوند، را با تمامی قلب، جان و فکر خود دوست بداری.»  
بدن نیز آمیزه‌ای از چهار عنصر است: آتش، آب، خاک و هوا.  
جمع همه اینها هفت می شود.

در درس نجوم، شاگردان راجع به زمین و آسمان مطالعه  
می کردند. در روزگار گذشته، افسانه‌های بسیاری در باره باران  
و تگرگ، جانوران و پرندگان بر سر زبانها بود. می پنداشتند وقتی  
فرشتگان شیپورهای خود را با آب دریا پر کنند و آن آب را روی  
زمین بریزند باران می آید. شاخ قوچ، مانند شاخه درخت، از ریشه  
می روید و پرندگان از داخل میوه بیرون می آیند. در این زمان  
دانسته‌های آدمیان در باره جهان بهتر شده بود و کسی آن  
داستانها را باور نداشت.

کتابهای دانشمندان باستانی - ارسطو و پتوله مایوس  
را اعراب از شرق به غرب آوردند. دانشوران مدارس صوبه  
چهار عنصر را می شناختند و از کرات آسمانی بلورینی که ستارگان  
و سیاره‌هایی به دنبال داشتند آگاه بودند. این آگاهیها هرچه بود

دست کم بهتر از افسانه مکان سرپوشیده محقری بود که کوسماس<sup>۱</sup> وصف کرده بود.

در بولونیا<sup>۲</sup> و پاریس دانشگاههایی دایر بود. رهروان کولبار بر پشت وعصا به دست به این دانشگاهها میآمدند. اینان سالخورده نبودند و تازه کودکی را پشت سر نهاده بودند. برای زیارت یا ادای احترام به استخوانهای اجساد بزرگان دینی یا زیارت مردان مقدس هم نیامده بودند. آمده بودند تا در مدرسه<sup>۳</sup> کلیسای جامع نتردام پاریس در جلسههای درس دانشوران معروفی چون گیوم شامپو<sup>۴</sup> و پیرآبه لار<sup>۴</sup> شرکت کنند. این مردان در سراسر جهان تمدن آن روز مشهور بودند: در پواتیه<sup>۵</sup>، آنژو<sup>۶</sup>، بریتانی<sup>۷</sup> و انگلستان آنها را می شناختند.

این دانشجویان آینده وقتی به پاریس می رسیدند توصیه هموطنان خود را به خاطر داشتند که برای رسیدن به مقصد باید از «پل کوچک» رد بشوند و بعد، به طرف ساحل چپ رود سن<sup>۸</sup> پیچند. در آنجا به دانشجویان بسیاری چون خود بر می خوردند. این تازه واردان پس از یکی دو ماه مانند ساکنان «کوی لاتین» (چون آن محل به این نام خوانده می شد) با همه جای محل آشنا می شدند. در فرانسه، البته، همه به زبان فرانسه حرف می زدند. در کوی لاتین، اما، چنین نبود. در اینجا همه - فرانسویان، انگلیسیها، ایتالیاییها و آلمانیها به لاتین سخن می گفتند.

مردم پاریس به ساکنان این محله نظر خوبی نداشتند. اینها از خودشان نبودند، بیگانه بودند. رفتارشان دور از تمدن بود. این دانشجویان و مردم پاریس وقتی در کوی و برزن یا در میخانهها به هم بر می خوردند، میانشان غالباً نزاع در می گرفت. در چنین

- 
1. Cosmas.
  2. Bologna.
  3. Guillaum of Champeaux.
  4. Pierre Abelard.
  5. Poitiers.
  6. Anjou.
  7. Brittany.
  8. Seine.



موردی بزرگ شهر، بازرگان بسیار و مغانداری از کهنه‌بانی شهر  
می‌خواست آن دانشجویان لافزن را دربند کند. این کار، اما،  
چندان آسان نبود. دانشجویان به جنگی دلیرانه دست می‌زدند.  
اینان شورای شهر را به رسمیت نمی‌شناختند. از خودشان رئیس  
داشتند و او داور بزرگ کلیسای نتردام بود.

دانشجویان و استادان کوی لاتین به تاجرها و صنعتگران  
نادان با تبختر می‌نگریستند. آخر اینان از فلسفه، علوم الهی و  
حقوق چه می‌فهمیدند! در پزشکی، مثلاً، آیا می‌توان ریش تراشی  
را، که وقتی ریش می‌تراشد و چند جای صورت را می‌برد، با پزشک  
یکی دانست؟ او گالن<sup>۹</sup> و هیپوکراتس<sup>۱۰</sup> را چه می‌شناسد؟ حتی  
نام این پدران علم پزشکی را نشنیده است.

هرگاه از یکی از مردم شهر پرسید ارسطو کی بود، او حتی  
سؤال شما را نخواهد فهمید. دانشجویان، اما، با همان دقتی که  
نوشته‌های سنت اوگوستین<sup>۱۱</sup> را می‌خواندند در باره ارسطو نیز  
مطالعه می‌کردند.

از آن زمان که آثار دانشمندان یونانی را هیزم آتش  
جهنم می‌دانستند مدت زیادی نمی‌گذشت. به دستور یک کشیش  
کتابهایی که از عبری و عربی ترجمه شده بودند، می‌سوزاندند.  
اکنون، اما، مقام ارسطو را تا حد مقام مسیح بالا برده بودند.  
درست است که ارسطو کافر بود ولی می‌دانست چگونه اندیشه  
خود را به کار گیرد و همه چیز را طبقه‌بندی کند. این کار، یعنی  
اندیشیدن و طبقه‌بندی کار آسانی نبود. ارسطو مرد بزرگی بود.

باید کوشید با این خداناشناسان، که در این عصر روز  
به روز بیشتر می‌شوند، بحث کرد. باید با آنها رویه‌رو شد و نادرستی  
باورهاشان را ثابت کرد و گرنه شما را رسوا و مایه خنده خاص و  
عام خواهند کرد. و این در صورتی است که خود شما در دام

9. Galen. 10. Hipokrates. 11. Saint Augustine.

میخواستند آنها ببینند. مسیحی خوبی بودن کافی نیست، در سر عقل باید داشت.

بدینگونه آدمیان گام بزرگی به جلو نهادند. صدها سال آموختند که ایمان داشته باشند بی آنکه ببندیشند، و حالا دوباره به اندیشیدن پرداخته بودند. دیگر نمی شد آنها را از پیشروی باز داشت، چون وقتی بشر به اثبات پردازد لاجرم تردیدها و بحثهایی پیش خواهند آمد.

میان آنها که کورانه اعتقاد داشتند و آنها که می خواستند دین را با معیار دانش بسنجند مبارزه آغاز شد. برخی از بزرگان دین از قبیل ابو برنار<sup>۱۲</sup> اهل کلروو<sup>۱۳</sup> در گوشه های خود پنبه گذارده بودند تا سخن مخالفان خود را نشنوند.

می گویند برنار یک بار وقتی که از کنار دریاچه ژنو<sup>۱۴</sup> می گذشت چنان در خود فرو رفته بود که دریاچه را ندید. وقتی هم سفرش از دریاچه سخن گفت مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد، تعجب کرد. چشمش باز بود دنیای پیراسون خود را، اما، نمی دید.

برخی دیگر، از جمله پیر ابهلار، استاد جوان دانشگاه می خواستند ببینند، بشنوند و ببندیشند. ابهلار در برابر دیدگان خود نه تنها حجره کوچک صومعه، که جهان بزرگ را مشاهده می کرد.

## ۲. ماجرای برنار و ابهلار

برنار، ابهلار را به کفر متهم کرد. ابهلار تقاضا کرد دادگاه تشکیل شود تا معلوم گردد حق با کدامیک از آنهاست.

در روز محاکمه دو طرف متخاصم وارد پاریس شدند. برنار از یک دروازه و ابهلار از دروازه دیگر. همه شهر به پیشواز

101 12. Abbot Bernard. 13. Clairvaux. 14. Geneva.

آمده بودند. جمعیت، با احترام برای برنار راه باز کرد. او پیاده می‌آمد. جامه‌خشن راهبان به تن داشت و سر خود را خم کرده بود. همه به چهره‌اش می‌نگریستند؛ از بسیاری روزه و شب‌زنده‌داری چهره‌اش پریده‌رنگ به نظر می‌رسید؛ چشمانش، اما، از آتش درون می‌درخشیدند. پیشواز کنندگان به نجوا در باره معجزه‌های شگفت‌انگیز و پیشگوییهای او حرف می‌زدند. می‌گفتند: «او قدیس است».

افلیجها و بیماران دیگر اطراف او را گرفته زانو می‌زدند و از او شفا و برکت می‌طلبیدند.

ابه‌لار نیز مشهور بود. مردم سراسر کشور ترانه‌های او را که خطاب به هلوئیز<sup>۱</sup> سروده بود، می‌خواندند.

بنا بر روایت، هلوئیز یکی از شاگردان ابه‌لار بود. بر خلاف دختران آن زمان که تنها بافندگی و قلاب‌دوزی می‌دانستند، او به کتاب عشق می‌ورزید. ابه‌لار آثار سنت اوگوستین، ارسطو و افلاطون را با او مطالعه می‌کرد. هر دو با هم سرشان را روی کتابها خم می‌کردند - و سرانجام عاشق هم شدند. هلوئیز چگونه می‌توانست عاشق ابه‌لار نشود. همه دختران وقتی او را می‌دیدند که در کوچه حرکت می‌کند و شاگردان اطرافش را گرفته‌اند از او خوششان می‌آمد. ابه‌لار زیبا و باهوش بود. در بحث دارای قدرتی شگفت‌انگیز بود و آواز خوشی داشت.

بستگان هلوئیز به این عشق پی بردند. با خشونت و بیرحمی او را از ابه‌لار جدا کردند. ابه‌لار ترك دنیا کرد و هلوئیز را نیز برانگیخت تا تارك دنیا شود. هلوئیز او را تنها نه تا صومعه که تا دوزخ نیز دنبال می‌کرد چرا که عاشق او بود.

ابه‌لار، اما، در صومعه نیز سرکش بود. این مرد پر-غرور می‌خواست دین را از راه اندیشه دریابد ولی به زبان آوردن

15. Héloïse.

چنین چیزی در آن روزها خطرناک بود. می گفت: «پسر خدا» و «نجات دهنده ما» «عقل خداداد» است. مردم وقتی این سخنان را می شنیدند هراسان اطراف را می پاییدند. کسان بسیاری را به جرم گفتن این گونه سخنان به دار آویخته و سوزانده بودند. تنهانه تکرار کردن که گوش دادن به سخنان کفرآمیز ممنوع بود.

جمعیت تکان خورد و چشمها متوجه به انتهای کوچه ای شد که در دو طرف آن خانه هایی با سقفهای شیبدار قرار داشتند. مردی سوار بر اسب در ته کوچه به زحمت دیده می شد. ابهلار بود. برخلاف برنار سوار بر اسب می آمد. بیشتر به یک شهسوار می مانست تا یک راهب.

پیرزنان صلیب بر سینه کشیدند و به او پشت کردند. همه ای در جمعیت افتاد - معلوم نبود از ترس یا تحسین.

دو طرف متخاصم در داخل کلیسای جامع با هم روبه رو شدند. نور در زیر سقف سنگی پریده رنگ به نظر می رسید. در روشنایی پس از غروب آفتاب، اندامهای تنومند اسقفها و راهبان، با آن همه لباس تیره رنگ که به تن داشتند، به سختی دیده می شد.

برنار خصمانه و با بیرحمی حمله می کرد. او نیز مانند ابهلار از تبار سلحشوران بود. این مناظره بیشتر به جنگ تن به تن می مانست تا بحث دینی. برنار، ابهلار را مرتد، دروغگو و کافر خواند و بر سرش فریاد کشید: «تو کافری، مانند همان فیلسوفان بیدینی که کتابهایشان را می خوانی!»

آنگاه طوماری از پوست درآورد و در روشنایی کمرنگ که از بیرون به داخل کلیسا می تابید شروع به خواندن آن کرد. پس از خواندن چند عبارت همه حاضران فهمیدند. این همان کتاب ابهلار به نام آدی و نه<sup>۱</sup> بود. برنار مطالب اصلی کتاب را ذکر کرد و گفتارهای پدران روحانی کلیسا را هم در مقابل هر یک از

آنها بیان کرد. می خواند و می پرسید: «آیا این مطلب کفر آمیز نیست؟»  
بعد، دستهای خود را به سوی سقف کلیسا بلند کرد و از  
خداوند خواست خشمش را بر او نازل کند. پژواک صدای هر کلمه  
برنار از سقف کلیسا به او بر می گشت.

صدای دلیرانه و پرتنین ابهلار، اما، سخنان او را قطع  
کرد: «من رأی این دادگاه تو را قبول ندارم و داوری هیچکس  
جز پاپ را نمی پذیرم.»

این را گفت و با سری افراشته و پر غرور خرامان به طرف  
درهای کلیسا به راه افتاد. بایست به طرف آفتاب و هوای آزاد  
بیرون برود و خود را از درون این چهار دیواری سنگی، که مانند  
مومیاییهای باستانی بوی نا گرفته بودند، برهاند.

دادگاه در غیاب متهم رأی خود را صادر کرد - کفر.  
ابهلار را در صومعه ای به زندان انداختند. صدای آن  
مرد نیرومند و با نشاط را خاموش کردند و او در حجره ای محقر  
هر روز ضعیفتر می شد، مانند کسی بود که او را زنده دفن کرده  
باشند.

صدای معشوقه اش از دور می آمد. هلوئیز به نوشتن  
پرداخته بود؛ می کوشید شهادت گذشته را در او بیدار کند و  
غرور از دست رفته اش را به او باز گرداند. سعی او، اما، بیهوده  
بود. در پاسخهای ابهلار چیزی جز تسلیم و ضعف خوانده نمی شد.  
غرورش شکسته، خردش زبون و عشقش نابود گشته بود.  
دیگر چرا بار زندگی را بر دوش کشد؟ ابهلار پس از  
انکار گفته های گذشته خود درگذشت. یک تنه در برابر عصر خود  
ایستادن را نمی توانست.

سالها بعد، آنچه را از جسدس مانده بود با بازمانده جسد  
هلوئیز در یک جا دفن کردند؛ در شعر «دلدادگان نا کام» به این  
مطلب اشاره شده است. روی سنگ قبرشان عباراتی حک شده که

چنین شروع می‌شود: «این دو دلداده از رنج بسیار و از غم  
عشق جان دادند...»

بدینگونه نبرد میان آنها که روح خود را در حجره‌های  
محقق و تاریک در بند کرده بودند و آنها که می‌خواستند ببینند،  
پندیشند و دوست بدارند ادامه داشت.

در کلیسای جامع نه تنها دو دشمن که دو عصر در برابر  
هم صف‌آرایی کرده بودند گذشته و آینده.

ابه‌لار با آنکه در آخر عمر از عقاید خود دست کشید اما  
وقتی می‌مرد کار خود را انجام داده بود....

سالها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. قرن دوازدهم  
گذشت. تقویم تاریخ قرن سیزدهم را نشان می‌داد.

در دانشگاه پاریس نام جدیدی بر سر زبانها بود: آلبرت  
کبیر<sup>۱۷</sup>. وقتی آلبرت بزرگ درس می‌داد بزرگترین تالارهای سخنرانی  
هم گنجایش حاضران را نداشت. لقب «کبیر» را همیشه به  
مشهورترین فرمانروایان و فرماندهان نظامی می‌دادند؛ این بار،  
اما، آن را به یک دانشمند داده بودند.

آلبرت کبیر، این «جامع‌العلوم» را جادوگر می‌دانستند.  
او در آزمایشگاه خود راجع به ماهیت فلزها مطالعه می‌کرد.  
فلزهای قابل حل در اسید نیتریک را می‌شناخت، و می‌دانست چه  
فلزهایی با گوگرد ترکیب می‌شوند. ستارگان را رصد می‌کرد.  
همچنین کشف کرد که کهکشان‌مجموعه‌ای است از ستارگان بسیار.  
یکی از افزارهای او قطب‌نمایی بود که از شرق آورده بود. روی  
میز کارش پر از کتابهای عربی، عبری و یونانی بود.

درباره جانوران، گیاهان و ستارگان کتاب می‌نوشت.  
این کتابها، اما، بیشتر حاوی داستانهای قدیمی بود تا دانش جدید.  
ارسطو را می‌ستود؛ ارسطوی او، اما، تقریباً یک راهب بود.

هنرمندان و نویسندگان قرون وسطی می‌کوشیدند به کسانی که  
قرنها پیش از مسیح می‌زیستند شخصیت مسیحی بدهند.  
با این حال، آلبرت کبیر، «جامع‌العلوم»، می‌کوشید علم  
و دین را از یکدیگر جدا کند.

میان شاگردانش دانشجویی بود که آثار ارسطو را باعلاقه  
و دقت خاص مطالعه می‌کرد. نام این دانشجو توماس آکیناس<sup>۱۸</sup>  
بود. او از قدرت علمی ارسطو نیک آگاه بود و می‌خواست تعالیم  
آن فیلسوف بزرگ را به سود کلیسا تفسیر کند. چرا چنین دوستی  
را به کافران، پیروان ابن رشد ناپارسا، واگذارد؟

ارسطو تمام دانشهای باستانی کافران را مرتب کرد.  
توماس آکیناس می‌کوشید برای علوم کاتولیکی قرون وسطی  
چنین کاری کند. کتاب جامعی نوشت تا به همه پرسشها پاسخ  
بدهد و شک را از دلها ریشه کن کند.

روح چیست و جسم چیست؟ عقل چیست و احساس کدام  
است؟ خدا جهان را چگونه آفرید و چگونه بر آن فرمان می‌راند؟  
شیطان کیست؟ قلمرو نفوذ او تا چه حد است؟ آیا فرشتگان غذا  
می‌خورند؟ آیا می‌خوایند؟

در کتابهای توماس آکیناس به صدها پرسش و پرسش  
فرعی بر می‌خوریم که نویسنده دقیقاً پاسخ هر کدام را داده است.  
کتاب جامع توماس آکیناس یکی از کتابهای معتبر مسیحیان  
بود و هر کس عقیده‌اش خلاف نوشته‌های آن بود کافر بود.  
در گذشته، متأللهین چندین بار اصالت عقل بشر را انکار  
کرده بودند. توماس آکیناس، اما، چنین نکرد. او فلسفه را  
انکار نکرد ولی آن را به خدمت کلیسا درآورد و از آن چون سلاحی  
در مبارزه برضد کفر سود جست.

به او «عالم فرشته‌خو» می‌گفتند.

بود: «حالا که حاکمان دنیای فانی نیز نیرنگبازان را، به حق، چون دیگر بدکاران به سرگ محکوم می کنند، چرانباید کافران را به سرگ محکوم کرد؟ البته پس از آنکه کفرشان مسلم شد.»

سرهایی را که شك پیاورند باید از تن جدا کرد. چنین بود فتوای توماس آکیناس. وقتی بدانیم سلاح مجاب کننده این مرد هم تبر بوده یقین پیدا می کنیم که او هم ایمان چندانی به حقانیت عقل نداشته است.

با این همه، در اروپا مردان بسیاری بودند که شهادت آن را داشتند که بیندیشند و شك کنند.

در قرن سیزدهم، راجر بیکن<sup>۱۹</sup>، راهب فرقه فرانسیس چنین نوشت: «جز علم هیچ چیز دیگری شایسته احترام نیست. علم، تاریکی جهل را می زداید و دنیا را به خوشبختی می رساند.» بیکن کسی نبود که بنشیند و فکر کند؛ علم را با تجربه می آزمود چرا که دست یافتن به علم بی مدد تجربه ناممکن است.

### ۴. برج جادو

راجر بیکن در برجی در حوالی شهر آکسفورد واقع در انگلستان شب ها را تا به صبح کار می کرد. عابران، هراسان، به پنجره های کوچک برج نگاه می کردند. گاهی اخگر سرخی به بیرون می جست و انفجاری شدید اطراف برج را می لرزاند.

آن مرد در برج خود چه چیزی را می پژوهید؟ جهان را. می خواست همه چیز را بکاود، به آسمان بالا برود و دریابد ستارگان چیستند. میان کتابهای عربی و یونانی روی میزش تکه شیشه های مقعر و محدب و عدسیهای شیشه ای کوچکی دیده می شدند. عدسی محدب را برمی داشت و حروف کتاب را می نگریست؛



گاهی آن را به چشم نزدیک و گاهی دور می نورد. همیشه می توان  
اختراع نشده بود و ذره بین به فکر هیچکس نرسیده بود. بیکن،  
اما، از قدرت جادویی شیشه آگاه بود.

قلم بر خود را بر می گرفت و روی صفحه پوستی کتاب  
خود چنین می نوشت: «هرگاه شیشه ای که از ورای آن نگاه می کنیم  
مسطح نباشد، در این صورت بر حسب آنکه شیشه محدب باشد  
یا مقعر آنچه از پشت شیشه می بینیم فرق می کند. ما می توانیم  
چیزها را بزرگتر یا کوچکتر از آنچه، به راستی، هستند ببینیم.  
می توانیم چیزهایی را که از ما دورند نزدیکتر ببینیم، و آنچه  
به چشم ما نمی آیند مشاهده کنیم. حتی می توانیم خورشید، ماه و  
ستارگان را نزدیکتر ببینیم و بدینگونه چیزهایی را که چون  
نمی دیدیم وجودشان را انکار می کردیم ببینیم و وجود آنها را  
پذیریم.»

بیکن اکنون در آستانه ورود به جهان نامرئی بود. هرگاه  
کمی بیشتر می رفت چیزهایی را می دید که هیچکس تا آن زمان  
ندیده بود!

می پرسید: چشم چیست؟ آن چیست که چشم به یاری آن  
می تواند ببیند؟

راجر بیکن با کاردی بسیار تیز چشم گاو را در آورد  
و ساختمان مردمک کوچک چشم را، که دنیا در آن منعکس  
می شود، با دقت مطالعه کرد. دوباره قلم برداشت و در کتاب خود  
چنین نوشت: «بینایی در چشم نیست، در اعصاب است.»

هنوز به زمانی که بشر دریافت مغز چیست، خیلی مانده  
بود. بیکن، اما، در آن زمان می دانست که حیوان با چشم و مغز،  
هر دو، می بیند. بدینگونه چشم چشم را می آزمود و مغز به مطالعه  
مغز پرداخته بود.

نور چیست که بی آن چشم چیزی نمی بیند و بی آن همه

بیاورند. بیکن سه شعاع را جلو سوراخ کوچکتری روشن کرد و دید چگونه پرتوهای نور، بی آنکه تزاوسی برای یکدیگر ایجاد کنند همه از یک نقطه عبور می کنند. او، همچنین، با استفاده از انعکاس اشعه خورشید در یک آینه، چوب را آتش زد.

با اشعه نور همچون یک شعبده باز، بازی می کرد و می کوشید دریابد نور چیست، رنگین کمان کدام است و سراب چیست. با نگاه نافذ خود در عالم ستارگان می گرد؛ گفتی در آن فضای دور دست به دنبال چیزی می گردد. اکنون می دانست دنیای ما در مقایسه با کیهان بسیار کوچک است. خورشید را اندازه گرفت و دانست چندین بار از زمین بزرگتر است. با نگاه راسخ او بود که دانستیم کهکشان از میلیونها ستاره تشکیل شده است.

بدینسان عالم هفت رنگ در برابر دیدگان شاعر درخشیدن گرفت.

او را جادوگر خواندند همانگونه که آلبرت کبیر را جادوگر می دانستند او، اما، کمتر از هر کس دیگری به جادو اعتقاد داشت. به راستی، آن چه جادوگری بوده که توانسته است در جهان این- همه شگفتی بیافریند؟ این چشمانی که با آنها می بینیم، و این گوشها که با آنها می شنویم چه معجزه های شگرفی اند! یا سخن، که خود معجزه ای است معجزه آفرین!

بیکن کتاب خود را ورق می زد. روی جلد نوشته بود: اثر بزرگد. آری، آن کتاب اثری بزرگ بود، همه علمها را در بر می گرفت. انسان اگر، به راستی، می خواست همه آنچه علم به فراوانی به او عرضه می کند دریابد، از رازهای بزرگی پرده بر می گرفت.

رازهایی، اما، بودند که نمی بایست آشکار شوند. بیکن درنگ می کرد تا به حروف رمز کتاب خود را، که نمودار یکی از

کشفهای او بودند، با دقت بخواند.  
یک روز که سرگرم آزمایش بود، ترکیبی از گوگرد،  
نیتрат پتاسیم و زغال سنگ به دست آورد. این جسم مرکب  
شعله ور شد و انفجاری شدید آتشدان را تکه تکه کرد. بیکن  
به زحمت جان به در برد. دیوانفجار را از ژرفای بندگاه فرا خوانده  
بود؛ سخت ترسید. کشفهای خود را با حروف رمزی نوشت.  
بهرتر بود کسی در آن باره چیزی نداند.

هنگامی که زمان مناسب برسد هیچ رازی، هیچ حرف  
رمزی پوشیده نخواهد ماند. بیکن وقتی درباره این کشف وحشتناک  
می اندیشید نمی دانست در نقطه دیگری از جهان، یعنی چین، از  
پیش چنین کشفی شده است. عربها آن را از شرق به اسپانیا  
می بردند و چند سال بعد توپها به غرش در می آمدند.  
انسان در نهانخانه دنیای چیزهای کوچک، نیسروی  
ویرانگری یافته بود که در آینده سایه نابودی خود او می گردید.

#### ۴. پرسش از ستارگان

راجر بیکن از زمان خود پیشتر بود. پیش بینی می کرد در آینده  
بشر خواهد توانست ماشین پرنده، کشتی بدون پارو و ارابه بی اسب  
بسازد.

با این حال، او فرزند زمان خود بود. برج او رصدخانه  
ستاره شناس و آزمایشگاه کیمیاگر بود. فلزهای گوناگون را با هم  
می آمیخت بدین امید که کیمیا به دست بیاورد تا با آن فلزهای  
پست تر را طلا گرداند. اوضاع ستارگان را مطالعه می کرد تا بتواند  
آینده مردم را پیشگویی کند.

بیکن فکر می کرد موجودات همه به هم وابسته اند،  
جهان یک کل عظیم است و زمین با رشته هایی نادیدنی به اجرام  
آسمانی بسته است. ماه مگر سبب جزر و مد نیست؟ و مگر خورشید

به درخت و علف زندگی نمی بخشد؟

اعتقاد امروز ما نیز چنین است. می دانیم دنیای ما بخشی از عالم است. هرگاه خورشید پرتوش را به زمین نتاباند هیچ حیاتی روی زمین نخواهد بود. می دانیم تنها نه زمین ما، که سیاره های دیگر نیز از قانون جاذبه پیروی می کنند، و ما چون روی زمین زندگی می کنیم نیروی جاذبه اش بر ما بیشتر اثر می گذارد. نور و جاذبه همه موجودات عالم را به صورت یک کل عظیم متحد گردانیده اند.

این را امروز می دانیم ولی در قرن سیزدهم که بیکن زندگی می کرد کسی چیزی از قانون جاذبه و ماهیت نور نمی دانست. در آن زمان پیوستگی موجودات را به طور مبهم حدس می زدند، فکر می کردند شاید سرنوشت ستارگان به نحوی با سرنوشت افراد بشر وابسته باشد.

بیکن چهارگوشه ای را روی یک قطعه پوست کشید. داخل آن چهارگوشه کوچکتری رسم کرد. بعد فاصله میان آن دو چهارگوشه را به دوازده مثلث، یا دوازده خانه بخش کرد. در هر یک از این خانه ها علامت یک گروه از اختران را کشید؛ در یکی ترازو، در خانه دیگر دو ماهی و در دیگری کمانی با زه آن. اینها، به ترتیب، برجهای میزان، حوت و قوس بودند. هر خانه خاص علامت یک صورت فلکی بود. مرکز چهارگوشه را برای نام شخصی که باید طالعش را ببیند خالی می گذاشت. زیر نام آن شخص سال، ماه و روز تولد او را می نوشت. برای دانستن سرنوشت شخص، بایست محاسبه کرد که کدامیک از اختران آسمانی برگهواره کودک نوزاد تاییده است.

چون می دانیم خورشید، ماه و سیارات در یک جا ثابت نمی مانند، پیوسته در آسمان حرکت می کنند و مسیر آنها همواره از برجی به برج دیگر است. مردم معتقد بودند هر یک از اجرام

آسمانی ویژگیهایی دارند: ماه (قمر) سرد و غم انگیز است و این برای انسان نشانه خوبی نیست. زهره آبی و مشتری درخشان نشانه خوشبختی اند. مریخ خونین و زحل پریده رنگ نشانه اندوه اند. کواکب گاهی به هم برمی خورند و گاه جدا از هم حرکت می کنند. وقتی بزرگترین و نیرومندترین سیاره ها با هم در یک خانه جمع آیند علامت آن است که حوادث عجیب و بزرگی روی خواهد داد. سقوط شاهان، آمدن پیامبران، ظهور طاعون و از این گونه.

هر کاری انسان می کند این اجرام آسمانی از پیش معین کرده اند. هرگاه پزشک می خواست بیماری را درمان کند یا ستارگان مشورت می کرد، یا به عبارت دیگر، طالع خود را می دید چرا که می پنداشت هر صورت فلکی روی یک عضو از عضوهای بدن اثر می گذارد. دو ستاره توأم به بازوان، حمل به سر و حوت به پاها مربوط می شدند. هرگاه قمر وارد برج ستارگان توأم می شد پزشک به جراحی بازو نمی پرداخت. منتظر می ماند تا قمر از نحوست ستارگان توأم خارج شود.

کیمیاگران پیش از شروع کار طالع خود را می دیدند، یعنی از ستارگان می پرسیدند چه کنند؟ عطارد ستاره جیوه بود. قمر ستاره نقره، شمس کواکب طلا و زحل ستاره سرب بود. هرگاه شمس «در زوال» یعنی در برج کواکبی دشمن خود بود در کاری که می خواستند انجام دهند کامیاب نمی شدند. اگر علاوه بر این، شمس یکراست به درون برج زحل می شتافت، علامت بدبختی بیشتری بود. هرگاه به مشتری دسترسی بود، می شد از این مخمصه رهایی یافت چون مشتری «محاصره را می شکست» و شمس را از بند می رهانید.

شاهان، فرماندهان نظامی و دریانوردان، همه از

ستارگان راه و چاره می پرسیدند. هر کشوری ستاره‌ای خاصی خود داشت: زحل برهند فرمانروا بود، مشتری بر بابل حکومت می کرد و عطارد بر مصر فرمان می راند.

امشب بیکن سرنوشت چه کسی را می خواست پیدا کند؟ طالع یک شخص یا یک کشور را نمی خواست ببیند، می خواست طالع دین را ببیند. چون باور داشت ستارگان آسمانی می توانند سرنوشت دین را نیز بگویند. زحل حاکم یهودیان، زهره فرمانروای مسلمانان و عطارد حاکم مسیحیان بود. دین مسیح زمانی ظهور کرده بود که مشتری و عطارد در قران بودند و مشتری خود، ستاره خوشبختی و قدرت بود.

بیکن تا سپیده دم به مطالعه در اوضاع کواکب سرگرم بود. دستش دایره‌ها و ستاره‌هایی رسم می کرد اندیشه‌اش، اما، از سرزمین او بسیار دور بود، در سراسر گیتی می گردید و همه آدمیان را در بر می گرفت؛ همه جا وحشیگری، بیرحمی و بیعدالتی می دید.

شاهزادگان، بارونها و شوالیه‌ها به حقوق یکدیگر تجاوز می کردند و دارایی یکدیگر را می ربودند. با بر پا کردن جنگهای بسیار و چپاول اموال، رعایای خود را از هستی ساقط می کردند. بسیار دوست داشتند دارایی دیگران را از آن خود کنند. مثلاً اموال دوکها یا امیران را.

مردم از شاهزادگان بدشان می آمد و تا آنجا که می توانستند از آنها کناره می گرفتند.

هر کلمه از سخنان بازرگان دروغ و نیرنگ بود. کشیشان همه مغرور، آزمند و عاشق تجمل بودند. روحانیان پاریس و اکسفرد مردم را از جنگ افروزی و شرارت خود به ستوه آورده بودند. اسقفها آزمندانه ثروت گرد می آوردند و هیچ توجهی به ارواحی که نیازمند یاری آنها بودند نداشتند. مجریان نیرنگباز

قانون، با سلاح تهمت، مردم بیگناه را نابود می کردند. تجمل-پرستی، دربار پاپ را به تنگ آوده بود. در اینجا خودپسندی، شهوت و حسد فرمانروای مطلق بود. حتی محراب مقدس مقهور فریبکاریها و دروغ پردازیها گردیده بود.

نور لرزان شمع، چینهای عمیق چهره بیکن را عمیقتر نشان می داد و بر پیشانی بازش می تابید. بسیار اتفاق می افتاد که این خرقه پوش فرقه فرانسیس وقتی می دید مخاطب به مطالبی که او می گفت گوش نمی دهد به شدت خشمگین می شد، در این مواقع نمی توانست از خشم خود جلو بگیرد. پس عجیب نبود که جان-بوناونتورا<sup>۲۱</sup> رهبر فرقه فرانسیس از او خوشش نیاید. او را جادوگر و حقه باز می خواندند، او را، را جریکن را!

آن شب در پایان محاسبات نجومی خود به نتیجه وحشتناکی رسید. نخست نشانه های کواکب را در خانه های مثلثی شکل کشید. قمر و مشتری هر دو در یک خانه مقترن بودند - برج سنبله یا برج عطارد. صورت فلکی سنبله حاکم بر قلب و عطارد حاکم بر دین مسیح بود. اقتران دو کواکب بزرگ، یعنی قمر پریده رنگ و مشتری نیرومند در خانه عطارد بدین معنی بود که مرگ دین - مسیح - در قلب انسان اجتناب ناپذیرست. بیکن با خود گفت: «مگر در این روزگار تهیدستی و تباهی همگانی جز این هم می تواند باشد!»

وقتی برای خواب به رختخواب می رفت یقین داشت که فردا روز تاریکی خواهد بود...

بامداد برخاست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. چوپانی گله خود را در کنار برج به پیش می راند، همچنان که می رفت چویدست خود را به زمین می کشید و روی علفهایی که شبم بر آنها افتاده بود شیاری برجای می ماند. چوپان با کنجکاوی به برج

جادوگر که به صبحگاهی آن را پوشانده بود نظر انداخت. به راستی، اگر می دانست در شبی که گذشته صاحب برج چه اندیشه هایی در سر داشته سخت در شگفت می شد.

## ۵. کشیش کیمیاگر

بیکن تنها نه یک اخترشناس که کیمیاگر نیز بود. او نیز، مانند کیمیاگران دیگر در ته قرع و انبیق به دنبال گنج زرین می گشت. هر که «کیمیا» را بیابد، هر که بداند چگونه می توان مس و سرب را طلا گردانید، سرور دنیا خواهد شد. نه آرزو نه عشق به گنج یابی، هیچکدام انگیزه کارهای بیکن نبودند. غرض او از این پژوهشها مطالعه تغییر معجزآسای فلزی به فلز دیگر بود، می خواست رازهای موجودات کوچک را بگشاید، و حال آنکه، دیگران تنها انگیزه شان یافتن طلا بود. دنیا هنوز زیر فرمان شمشیر و صلیب بود، طلا نیز با آن دو رقابت می کرد تا خود سرور جهان گردد.

شاهان و پاپها با فروتنی نزد رباخواران می رفتند تا برای پر کردن خزانه های خود تاجهاشان را به گرو بگذارند. هر پادشاه برای خود کیمیاگری داشت که برای او کار می کرد. به فرمانده سپاه خود می گفت: « کمی صبر کن. کیمیاگر من نزدیک است کیمیا را پیدا کند. آن وقت، به شرافتم سوگند، هر یک از خاصان و افسرانم از طلایی که کیمیاگر ساخته دو برابر مقرری خود حقوق خواهند گرفت.»

کمتر کسی به آزمایشگاه یک کیمیاگر سر می زد. در واقع، هیچ کس نمی خواست خود را به خطر بیندازد.

امروز ما از کارهایی که درون آن آزمایشگاهها می کردند آگاهی داریم زیرا کشیشی که خواسته بود کیمیاگری را تجربه کند در جمعی از تجربه بی ثمر خود سخن می گفت و از



بخت بد شکوه می کرد. چاسر<sup>۲۲</sup>، شاعر انگلیسی سخنان او را شنیده و آنها را در داستانهای کانتربری<sup>۲۳</sup> به نظم در آورده است. کدامیک از شیمیدانان زمان ماست که خود را از زمره کیمیاگران آن زمان نداند، مردانی که از صبح تا شام مواد گوناگون را می گداختند، می جوشاندند، با هم می آمیختند، می شستند، می منجیدند و وزن می کردند؟

تنفس در فضایی پر از گازهای سمی، هر چند دود کش-های لازم هم تعبیه شده باشد، بسیار دشوارست. دود و آتش چشمها را می سوزاند و چشمها پر از اشک می شوند. در اینجا دست می سوزد و اسیدهای خورنده لباس کار را سوراخ سوراخ می کنند. با این همه، کسانی که در اینجا کار می کردند هوای کارگاه خود را به هوای پاک و تازه بیرون ترجیح می دادند.

شیمیدانان امروز هم در آزمایشگاههای خود گرفتار همین آسیبهایند. بوته و قرع وانبیک آنها غالباً می ترکد و قطعه قطعه می شود. گاهی انفجاری در یک لحظه حاصل کار چندین روز یا چندین ماه را نابود می کند. شیمیدان خسته و افسرده به خانه می رود. صبح روز بعد، اما، دوباره او را در آزمایشگاهش می بینیم که به آن کار رنجبار ادامه می دهد. روی میزش پر از قرع وانبیکهای شفاف است.

به راستی، آن چیست که شیمیدان را به آزمایشگاه می کشاند؟ همان عشق به پژوهش که قرنهای پیش کیمیاگر را به کارگاه می کشاند. حقیقت این است که کیمیاگر به دنبال معال می گشت. این خواست معال، چون کلیدی جادویی، آنها را به دنیای مرموز ذره ها رهنمون شد، دنیایی که در آن نیروهای نادیدنی نهفته اند که می توان با آنها کوهها را شکافت.

در این دنیا، کیمیاگر به کشفهای ناخواسته، یکی پس از

22. Chaucer.

23. The Canterbury Taks.

دبگری، نایل می‌شد. به دنبال کیمیاگشتن خود یکسره خطا بود. این خطا، اما، خطایی بود که بشر را به سوی حقیقت رهبری می‌کرد. شیمی بدینگونه از کیمیاگری زاده شد.

دانشمند پس از پی بردن به اینکه چیزی به اسم کیمیا وجود ندارد و مس را هرگز نمی‌توان در قرع و انبیق طلاگردانید، بوته و قرع و انبیق را دور نریخت. دانست دنیای ماده چقدر شگفت‌انگیزست و نخواست از آن دل بکند....

## ۶. خطری دیگر

در زمانی که نخستین دانشجویان غرب به سخنان نخستین استادان دانشگاه گوش می‌دادند، و کیمیاگران نخستین در فضای دودآلود کارگاههای خود کاری کردند، در شرق جنگهای بزرگی بر پا بود که قرار بود سرنوشت انسان را دگرگون گرداند.

در پاریس برجهای بلند بر سر بادناهای چوبین و بامهای مرتفع سایه‌گسترده بودند. در سرزمین روس کلیساهای جامع با شکوهی ساخته بودند که کنده کاری سنگی آنها بیننده را سخت به شگفت می‌آورد. از آن سو، در سرزمینهای دور، در شرق، در بیابانها و استپهای آسیای مرکزی مردم هنوز در چادرهای نم‌دی می‌زیستند. با کشاورزی بیگانه بودند و خانه نداشتند. همه عمر خود را بر پهنه استپها درگاری می‌گذراندند.

صحرائشینان وقتی سفر می‌کردند گله‌های گاو و گوسفند را در جلو خود حرکت می‌دادند. سرو صدای مسافران میان صداهای جیر جیر و ترق تروق هزاران چرخ گم بود. صدای سم و شیهه اسبها تا چند فرسنگی شنیده می‌شد، گفتم مردم یک کشور از کشور خود به جایی دیگر نقل مکان می‌کنند.

این دسته‌های وحشی در پشت سر خود جز زمینهای

خشک، خاکستر و ویرانی چیزی برجا نمی گذاشتند. بیابانگردان دهکده‌ها و شهرها را ویران می کردند. همه آنچه در طول سالها گرد آورده بودند با خود به هر جا می بردند. از ملاکان پیشین کسی باقی نمانده بود؛ بعضی را کشته و بعض دیگر را برده گردانیده بودند. دسته‌های بیابانگرد، چون سیل خروشان، همه جهان را گرفتند.

این سیل، مرزهای چین را در هم شکست و به شهرها و واحه‌های آسیای مرکزی سرازیر شد. به کوههای پوشیده از برف قفقاز رسید و دره‌های گرجستان را گرفت. در کرانه‌های دریای سیاه استپها را درنوردید و به مجارستان و سواحل دریای آدریاتیک رسید. چه شده بود که اقوام سرگردان استپهای مغولستان اکنون توانسته بودند کشورهای حاصلخیز اطراف خود را فتح کنند؟ علت آن بود که امپراتور نیرومند تاتار تمام اقوام مغول را متحد گردانیده بود. این مرد لایق و رهبر دلیر چنگیزخان نام داشت.

چنگیزخان و فرماندهانش چین شمالی، ترکستان شرقی و آسیای مرکزی را فتح کردند و به ماوراء قفقاز و اروپای شرقی تاختند. وقتی چنگیزخان در سال ۱۲۲۷ مرد جانشینانش کار او را دنبال کردند.

دنیای وحشزده شاهد ترکتازیهای روز افزون تاتارهای وحشی بود. پاپ رم تصمیم گرفت سفیرانی به دربار خان بزرگ بفرستد و سعی کند از راه مذاکره با او پیمان صلح و دوستی ببندد. سه راهب به نامهای جیووانی کارپینی<sup>۲۴</sup> از ایتالیا، استفان<sup>۲۵</sup> از مردم چک و بندیکت<sup>۲۶</sup> لهستانی عازم سفری طولانی شدند. صد و شش روز، سوار بر اسب، از جنگلها و استپها گذشتند،

24. Giovanni Carpini.

25. Stefan.

26. Benedict,

از رودهای دنیپر، دن و ولگا عبور کردند تا به صحرای آسیای مرکزی رسیدند. گاهی به کشوری برمی خوردند که مغولان آن را ویران کرده بودند. روی علفها، هر جا، جمجمه و استخوان اجساد پراکنده بود. حتی در شهرهای بزرگ نمی شد پناهگاهی یافت. در جایی که در گذشته صدها خانه قرار داشت اکنون تنها دوسه خانه مانده بود. سرانجام به مقررماندهی خان رسیدند.

این سه فرستاده پاپ رم میان چهار هزار سفیر و امیر که از تمام نقاط آسیا برای عرض وفاداری و عقد پیمان دوستی با خان بزرگ آمده بودند به حساب نمی آمدند. درست در وسط حوزه فرماندهی خان چادر بسیار بزرگی بر پا کرده بودند. هر بامداد دو هزار تن از سفیران در این چادر جمع می شدند.

روز اول همه جامه سفید به تن داشتند، روز دوم جامه سرخ و روز سوم جامه آبی. سفیران روی قالی می نشستند و شیر مادیان می نوشیدند. در این مدت همچنان در انتظار ظهور خان بودند. همه چشمها به دری دوخته شده بود که تنها او حق داشت از آن وارد شود. سرانجام انتظار به پایان رسید و خان با ندیمان خود که با بادزندهای زیبایی او را باد می زدند وارد چادر شد. هزاران سرد در برابر او به خاک افتادند.

گفتی همه دنیا در برابر خان بزرگ به خاک افتادند.

خان سفیران پاپ را مدت درازی در انتظار نگهداشت. سرانجام، نامه ای به آنها داد که به زبانهای عربی، لاتینی و مغولی نوشته شده بود. معلوم می شود دانش آموختگان بسیاری از همه ملتها جزو زندانیان او بودند. در این نامه خان به پاپ رم چنین نوشته بود:

«تو خودت باید در رأس تمام پادشاهان به اینجا بیایی و برای من سوگند وفاداری یاد کنی و احترام مرا به جا بیاوری. اگر این کار را کردی می پذیرم که تسلیم شده ای، وگرنه

تو را دشمن خود خواهم دانست.»

این بود پاسخی که راهبها برای گرفتن آن هفت هزار میل راه آمده بودند...

دنیا را خطری بزرگ تهدید می کرد. گذشته با حال درگیر جنگ و ستیز بود—وحشیان با شهرنشینان می جنگیدند. آنان فنون جنگ را از مردم آسیای مرکزی فراگرفته بودند و پیش از آن با این فنون آشنایی نداشتند. وقتی به پشت دیوارهای شهر می رسیدند سنگبار را به کار می انداختند. و با آن تیرهای سنگی بزرگ را، چون سنگریزه، بر سر محاصره شدگان فرو می ریختند. ظرفهایی را که پر از قیر سوزان بود روی دیوارها می انداختند و خانه ها را آتش می زدند. با قوچهای جنگی دروازه های آهنین شهرها را می شکستند.

شهرها را، یکی پس از دیگری، می گرفتند و همچنان به پیش می رفتند. به راستی، اگر بر سراسر اروپا مسلط می شدند چه پیش می آمد؟

هرگاه چنین می شد دنیا بار دیگر چند قرن به عقب می رفت. این قوم وحشی شهرهای بزرگ را با خاک یکسان می کردند. همه آنچه مایه مباهات انسان بود—کتابها، تصاویرها و مجسمه ها را می سوزاندند. آن همه شیشه های رنگارنگ و زیبای پنجره ها را خرد می کردند. کلیساهای پاریس را طویلۀ اسبهای خودگردانیده بودند...

یک سده، اما، از پیشروی تاتارهای مهاجم جلو گرفت. قوچهای جنگی آنان چون امواج عظیم حروشان دیوار شهرهای روس را فرو می کوفتند. دیوارهای سنگی فرو می ریختند، پشت سر مغولان، اما، دوباره، یکسبه دیوارهای چوبین سر بر می افراشتند. هر شهر چون مدی در سر راه آنها قرار داشت. سراسر

سرزمین روس جلونیشرفت هجوم میل آسیای آنها را سد کرده بود.  
اگر شکافی در این سد نمی افتاد روسیه به خوبی می-  
توانست از حمله آنها جلو بگیرد. روسها، افسوس، هنوز ملت  
واحدی نشده بودند. هنگامی که، مثلاً، شاهزاده‌ای در سال  
۱۲۲۴ در ساحل رود کالکا<sup>۲۷</sup> می جنگید، شاهزادگان دیگر روی  
تپه‌ای که مشرف بر میدان جنگ بود به تماشا ایستاده بودند و  
در این حال مغولان بر اجساد کشتگان سپاه روس اسب می-  
تاختند...

دود تند آتش جنگهایی که در شرق روی داده بود به  
چشم غربیان نیز رسید و آنها را به هراس افکند. این دود نه از  
یک خانه مشتعل، نه از یک شهر، که از چندین شهر بر می خاست.  
سیل هجوم مغول، سرانجام، سد را شکست و بر سرزمینهای  
روس، لهستان و چک جاری شد.

چکها از برکت کوههای سرزمین خود توانستند از کشور  
دفاع کنند. تاتارها که تنها به جنگ در استپها خو گرفته بودند  
نمی توانستند در مناطق کوهستانی بجنگند. از این گذشته، از  
جنگهای سرزمین روس سخت خسته بودند.

در غرب، سوئدیها و آلمانیها، از فرصت سود جسته، به  
روسیه هجوم آوردند. روسها که سینه خود را میپر حمله‌های مغول  
قرار داده از اروپا دفاع می کردند، اکنون می دیدند که  
همسایگان غربی چگونه از پشت به آنها خنجر می زنند!

روسها ناگزیر شدند برای عقب راندن سوئدیها به ساحل  
رود نوا<sup>۲۸</sup> بشتابند و برای تاراندن شوالیه‌های آلمانی به طرف  
دریاچه پی پیوس<sup>۲۹</sup> بروند.

روسها نتوانستند تاتارها را به آسیا عقب برانند ولی به  
سهم خود کار مهمی کردند، یعنی توانستند هجوم آنها را متوقف